



مقدمه

کای

راهروها در این ساعت به طرز وحشتناکی، خالی‌اند. درست همانطور که هر سال این موقع، خالی هستند. با طمانینه در آنها قدم برمی‌دارم، این لحظه کوتاه آرامش را برای خود غنیمت می‌شمارم. اما این لذت پنهانی، چیزی نیست جزاشوبی سرکوب شده. همانطور که به راهرویی تاریک می‌پیچم، تصمیم می‌گیرم آن فکر را نادیده بگیرم. رد پایم به آرامی بر فرش زمردی رنگ می‌نشیند. یک قلعه خفته، آرامش بخش است؛ تنهایی، نعمتی کمیاب در میان خاندان سلطنتی است.

سلطنتی.

چیزی نمانده تا از این عنوان خنده‌ام بگیرد، دائم فراموش می‌کنم که پیش از آنچه که اکنون هستم، چه بودم. یک شاهزاده پیش از اینکه مجری قانون شوم، یک پسر پیش از اینکه به یک هیولا تبدیل شوم.

اما، امروز، من هیچکس نیستم. امروز بالاخره میتوانم با کسی باشم که مدتهاست باید کنارم می‌بود. نوری لطیف و کم جان از زیر درهای آشپزخانه بیرون می‌خزد. با دیدنش لبخند کوچکی می‌زنم.

هرسال. او هر سال اینجاست.

به آرامی در ها را باز می‌کنم و قدم به حوضچه‌ای از نور می‌گذارم که توسط چند شمع با شعله های لرزان ایجاد شده. رایحه شیرین خمیر و دارچینی که در هوا پیچیده، مرا در گرما و خاطرات غرق می‌کند.

«هر سال زودتر پا میشی.»

جواب لبخند گیل را با لبخند کوچکی می‌دهم. پیش بندش به غبار دارچین آغشته شده و رد آرد بر روی صورتش پیداست. روی همان پیشخوانی می‌نشینم که از زمانی که قدم به آن رسید، رویش می‌نشستم. دستانم را صاف پشت سرم روی میز می‌گذارم، جای زخم‌های کف دستم که به لبه ی میز تکیه داده بودم چسبناک شده.

در این جریان عادی و روزمره، نوعی آرامش نهفته است.

به زنی که نقش مهمی در تربیت من داشته لبخند می‌زنم، او هم در جواب، شانه‌اش را به نشانه‌ی بی‌تفاوتی بالا می‌اندازد. «هر سال کمتر می‌خوابم.»

وقتی دست‌هایش روی کمرش قرار می‌گیرند، می‌دانم که با خود در جدال است تا مرا سرزنش نکند.

«داری نگرانم میکنی، کای.»

آرام می‌گویم: «کی نکردم؟»

«من جدی ام.» انگشتش را تکان می‌دهد و آن را به سمتم نشانه می‌گیرد. «تو برای سر و کله زدن با همه اینا خیلی جوونی. انگار همین دیروز بود که دور و برآشپزخونم می‌پلکیدی، تو و کیت....»

با اشاره کردن به کیت، صدایش کم کم محو می‌شود که این یعنی من باید به این مکالمه مرده، جانی دوباره ببخشم.

«در واقع من همین الان از اتاق کار پدر-» کمی مکث می‌کنم تا بتوانم از بینی‌ام آهی بکشم. «از اتاق کار کیت اومدم.»

گیل سرش را به آرامی تکان می‌دهد. «از زمان تاج گذاری ترکش نکرده، نه؟»

«نه، نکرده. و منم خیلی اونجا نبودم.» دستم را از میان موهای ژولیده‌ام عبور می‌دهم. «داشت درمورد اولین ماموریتم بهم اطلاع می‌داد.» او برای لحظه‌ای طولانی ساکت می‌ماند. «اون دختره اس، مگه نه؟» سری تکان می‌دهم. «آره خودش»

«و تو قراره--»

«برم و ماموریت رو کامل کنم؟ همونطور که بهم دستور داده شده؟» جمله‌اش را تمام می‌کنم.

«البته، این وظیفه.»

یک وقفه طولانی دیگر و او بالاخره می‌گوید: «و اون یادش بود امروز چه روزیه؟» آهسته نگاهم را بالا می‌آورم و با او چشم در چشم می‌شوم. «این وظیفه اون نیست که یادش باشه.»

«درسته.» آهی می‌کشد. «خب، به هر حال امسال فقط یکی درست کردم. می‌دونستم نمی‌تونه بهت ملحق شه.»

بعد کنار می‌رود و یک نان عسلی درخشان کنار فر نمایان می‌شود. از پیشخوان پایین می‌آیم. و همانطور که به سمتش می‌روم، لبخند می‌زنم. فقط وقتی که گونه‌اش را بوسیدم، بشقاب را به دستم می‌دهد.

«حالا، برو سراغش.» او مرا از خودش دور می‌کند. «برو یکم باهاش وقت بگذرون.» با لحن مهربانی می‌گویم: «ازت ممنونم، گیل. برای هر سال.»

«و بقیه سالهایی که قراره بیاد.» قبل از اینکه مرا به سمت در هل دهد، چشمک می‌زند. نگاهی به او می‌اندازم، زنی که برایم مثل یک مادر بود زمانی که ملکه نمی‌توانست مادر باشد. او آغوشی گرم و سرشار از محبت نثارم کرد، سرزنش‌هایی به جا، و تاییدی که سخت خواهانش بودم. نمی‌دانم سرنوشت برادران آزر بدون او به کجا ختم می‌شد.

«کای؟»

تقریباً از در بیرون رفته‌ام که متوقف می‌شوم و برمی‌گردم تا به او نگاه کنم. آهسته می‌گوید:

«همه‌مون عاشقش بودیم.»

«می‌دونم.» سرم را تکان می‌دهم. «اونم می‌دونست.»

و سپس پاهایم مرا به سمت راهروی تاریک بیرون می‌برند.

نان عسلی روی بشقاب درون دستانم، وسوسه کننده است؛ بوی دارچین و شکر و روزهای سرشار از آسودگی را می‌دهد.

اما در عوض خودم را وادار می‌کنم تا بر راه رفتن در مسیراشنا به سمت باغ، تمرکز کنم. همان مسیری که در این موقع از سال، از آشپزخانه طی می‌کنم. طولی نمی‌کشد که به سمت درهای بزرگ عریضی می‌روم که مرا از باغی که سوی دیگرش است جدا می‌کند. به سختی به امپریال‌ها که در حال نگهداری‌اند یا به آنهایی که بی‌فایده کنار درها خوابیده‌اند، نگاهی می‌اندازم.

آن تعداد کمی‌هم که بیدارند، تظاهر می‌کنند متوجه نان عسلی که با خود به درون تاریکی می‌برم، نشده‌اند. مسیر سنگی را از میان ردیف‌های گل‌های رنگارنگی که نمی‌توانم در تاریکی تشخیص‌شان دهم، دنبال می‌کنم.

مجسمه‌های پوشیده از پیچک، بی‌نظم و درهم‌ریخته در باغ پراکنده‌اند، و شکستگی‌های متعدد بر پیکرشان گواهی بر سقوط‌های مکرری است که قطعاً ارتباطی با من ندارد. فواره، همچون قلبی تپنده در مرکز این‌اشفتگی، مرا به یاد روزهای گرم و طاقت‌فرسا و حماقت‌های قابل درکی می‌اندازد که من و کیت را به درون خود کشاند.

اما هدف اصلی من، چیزی فراتر از این باغ‌هاست که به دنبالش هستم. روی چمنزار لطیفی که زمانی، فرش‌های رنگارنگ، مهمانی‌آزمون دوم را زینت داده بودند قدم می‌گذارم. اجازه نمیدهم خاطرات آن شب بیشتر از این ذهنم را مشغول کند، و در عوض، به دنبال پرتو مهتابی می‌روم که با انگشتان نقره‌فامش، خطوط‌اندام او را نوازش می‌کند.

درخت بید مجنون، با جذابیتی وهم‌آلود، دلربایی می‌کند؛ برگ‌هایش در نوازش باد، زمزمه‌ای آرام سر می‌دهند. نگاهم بر هر شاخه‌ی آویخته‌اش می‌لغزد، بر هر ریشه‌ای که از دل خاک سر برآورده. ذره ذره‌اش، تبلوری از زیبایی و قدرت است. با کنار زدن انبوه برگ‌ها، خودم را به زیر درختی می‌رسانم که هر فرصتی پیش بیاید به آن سر می‌زنم، اما امروز حال و هوای دیگری دارد، چون با شیرینی عسلی آمده‌ام. با انگشتانم بافت زبر پوست درخت را لمس می‌کنم و خاطرات‌اشنایی که در شیارهایش پنهان است را مرور می‌کنم.

هنوز چند لحظه‌ای نگذشته که طبق عادت، خودم را زیر آن درخت بلند و قدیمی می‌یابم، در حالی که دستی را به زانو تکیه داده‌ام. بشقاب غذا را روی یکی از ریشه‌های قطور درخت قرار می‌دهم تا نیفتد و سپس جعبه کبریتی از جیبم بیرون می‌آورم.

«امسال نتونستم هیچ شمع می پیدا کنم، معذرت می خوام.» جرقه‌ای می زنم و به شعله کوچکی که تازه جان گرفته و مشغول سوزاندن چوب است، خیره می شوم. «پس همین باید جواب بده.»

کبریت را در وسط نان عسلی فرو می کنم و با دیدن این منظره رقت انگیز لبخند بی جانی می زنم. لحظه‌ای توقف می کنم تا سوختنش را تماشا کنم، تا ببینم چگونه درخشش لرزان آن درخت عظیم را نقاشی می کند. و سپس به پایین کنارم نگاه می کنم و دستی بر چمن نرم آنجا می کشم. «تولدت مبارک، ای.»

شمع دست سازم را فوت می کنم و اجازه می دهم تا تاریکی ما را در خود فرو ببرد.



فصل اول

پیدن

خون من وقتی به درد می خورد که در بدنم بماند.

ذهن من وقتی به درد می خورد که تمرکز داشته باشد.

قلب من زمانی به درد می خورد که نشکند.

با این حساب، به نظر می رسد که دیگر به هیچ دردی نمیخورم.

چشمانم روی تخته های زیر پایم می لغزند و از روی چوب فرسوده عبور می کنند. تنها نگاهی به زمین اشنا، سیلی از خاطرات را درونم جاری می کند و من با خود در جنگم تا افکارم را از آن تصاویر گذرای پاهای کوچکی که روی چکمه های بزرگ قدم بر می داشتند و هماهنگ با ملودی ای اشنا حرکت می کردند، دور کنم.

سرم را به نشانه انکار تکان میدهم و تلاش می کنم خاطره را از ذهنم دور کنم، در حالی که عمیقاً آرزو می کنم می توانستم در گذشته سیر کنم، چون شرایط فعلی ام چندان دلچسب نیست.شونزده، هیفده، هیجده....

دردی که پوستم را نیشگون می گیرد نادیده می گیرم و لبخند می زنم.

پیدات کردم. قدم هایم ناپایدار و محکم اند، همین که به سمت تخته ای که ظاهراً عادی ست قدم برمی دارم، عضلاتم منقبض می شوند.

روی زانو هایم می افتم، زبانم را برای مقاومت در برابر درد گاز می گیرم و به چوب با انگشتان آغشته به لکه های سرخ رنگی که سعی می کنم نادیده شان بگیرم، چنگ می زنم. به نظر می رسد که زمین هم به اندازه من لجباز و یک دنده است و قصد تکان خوردن ندارد. اگر تنها

یک تکه چوب کوفتی نبود، این مقاومتش را تحسین می‌کردم. برای این یکی وقت ندارم. باید از اینجا بروم.

صدایی خشمگین از گلویم بیرون می‌آید و می‌گویم: «حاضرم قسم بخورم که تو یکی محفظه مخفی بودی. مگه نوزدهمین تخته کف از سمت در نیستی؟» و به تخته چشم می‌دوزم. پیش از بیرون آمدن خنده‌ای عصبی از میان لب‌هایم، خشمگینانه به چوب خیره می‌شوم، سرم را عقب می‌برم تا رو به سقف سر تکان دهم. زمزمه می‌کنم: «یا طاعون، دیگه کارم به جایی رسیده که با زمین حرف می‌زنم.»

مدرک بیشتری مبنی بر اینکه عقلم را از دست داده‌ام.

هرچند، اینطور هم نیست که هم صحبت دیگری داشته باشم.

سه روز از زمانی که وحشت زده و نیمه جان، به سختی به خانه کودکی‌ام برگشتم می‌گذرد. و با این حال، هم ذهن و هم بدنم هردو تا مرهم یافتن فاصله زیادی دارند. شاید توانسته باشم از هر ضربه شمشیر پادشاه، و از مرگ فرار کنم. اما با این وجود او باز هم توانست قسمتی از من را در آن روز، پس از آخرین آزمون بکشد.

کلماتش عمیق تر از تیغه شمشیرش بریدند، در حالی که مرا به بازی گرفته بود، با تکه‌هایی از حقیقت زخمی‌ام کرد، مرا به سخره گرفت و با لبخندی کشیده بر لبانش، به من درباره مرگ پدرم گفت.

«نمی‌خواهی بدونی کی پدرت رو کشته؟»

همانطور کلمات سرد و عاری از احساس پادشاه درون جمجمه‌ام اکو می‌شد، لرزشی ستون فقراتم را در بر گرفت.

«بزار اینطوری بگیم که اولین ملاقات با یه شاهزاده زمانی نبود که کای رو توی اون کوچه نجات دادی.»

اگر خیانت یک اسلحه بود، او آن روز به من هدیه‌اش داد. خنجری کند را در دل شکسته‌ام فرو کرد. نفسی لرزان بیرون می‌دهم، و فکر پسری با چشمان خاکستری که مثل همان شمشیری تیز بودند که سال‌ها پیش دیدم در سینه‌ی پدرم فرو کرد را از خودم دور می‌کنم. تلو تلو خوران، وزنم را روی تخته‌های کف اتاق می‌اندام. و در حالی که بی‌اختیار، حلقه نقره رنگ را دور شستم می‌چرخانم، گوشم را برای شنیدن صدای ترق، تیز می‌کنم. درد در تمام

بدنم جاری‌ست، استخوان‌هایم بیش از اندازه شکننده به نظر می‌رسند. زخم‌هایی که از نبرد با پادشاه به دست آورده بودم، در نتیجه انگشتان لرزان و هق‌هق‌های خاموشی که در آخر منجر به تاری دیدم و بهم ریختگی بخیه‌هایم شد؛ سریعاً مداوا شدند.

بعد از اینکه درحالی که لنگ می‌زدم از استادیوم به سمت لوت فرار کردم، به زحمت وارد کلبه سفیدی شدم که به آن خانه می‌گفتم و گروه مقاومت آن را پایگاه می‌نامید. اما به محض ورود، با فضایی خالی رو به رو شدم. هیچ چهره‌اشنایی در اتاق مخفی دیده نمی‌شد؛ من تنها با درد و سردرگمی‌ام رها شده بودم. تنها بودم، هنوز هم تنها هستم، رها شده‌ام تااشفنگی‌های بدنم، ذهنم و قلب خونینم را خودم جمع کنم. وقتی چوب زیر پایم صدا می‌دهد، پوزخند می‌زنم.

دوباره روی زمین می‌نشینم، تخته‌ای را بلند می‌کنم تا محفظه تاریک زیر آن را آشکار کنم. برای تاسف به حال خودم سری تکان می‌دهم و زیر لب می‌گویم: «این نوزدهمین تخته کف از سمت پنجره‌ست، نه از در، پی....»

بعد دستم را به سمت تاریکی دراز می‌کنم و انگشتانم را دور دسته ناآشنای یک خنجر حلقه می‌کنم. قلبم بیشتر از بدنم درد می‌کند، می‌خواهم که دسته پیچ‌خورده فولادین سلاح پدرم را دوباره در کف دستم حس کنم. اما وقتی خنجر محبوبم را در گلولی پادشاه فرو بردم، خونریزی او را به احساسات خودم ترجیح دادم. و تنها پشیمانی‌ام این است که کای پیدایش کرد، و سوگند خورد که تنها زمانی پشش خواهد داد که آن را در پشتم فرو کرده باشد. در انعکاس تبغِ درخشان، چشمانِ آبی بی‌فروغی به من خیره شده‌اند؛ نگاهی که آن‌چنان مرا به خود آورد که رشته‌ی افکارِ مملو از نفرت از هم گسست. پوستم، بومِ نقاشیِ زخم‌ها و خراش‌ها شده است. با دیدنِ شکافِ عمیقی که از کنار گردنم می‌گذرد، به سختی آب دهانم را فرو می‌برم و انگشتانم را بر لبه‌های ناهموارِ آن می‌لغزانم. سرم را تکان می‌دهم و خنجر را در چکمه‌ام می‌گذارم، ترس خودم را نیز با آن مخفی می‌کنم. درون محفظه، کمان و تیردانی مملو از تیرهای برنده پنهان شده بود. با دیدنشان، سایه‌ای از لبخند توام با اندوه بر لبانم نقش بست، یادآور خاطرات پدر که به من تیراندازی می‌آموخت و درخت کهنسال پشت خانه، تنها هدف تمریناتم بود. بعد از اینکه کمان و تیرها را روی دوشم مرتب کردم، دنبال سلاح‌های دیگری که در زیر زمین مخفی شده بودند، گشتم. بعد از اینکه چند چاقوی پرتابی تیز را و کوله‌پشتی‌ام انداختم، جایی که به جیره غذایی، پتو، قمقمه‌ی آب و چند تکه لباس مچاله شده

که با عجله داخلش گذاشته بودم، ملحق شدند، به سختی از جا بلند شدم. هیچوقت انقدر شکننده و داغون نبوده‌ام. این فکر خونم را به جوش می‌آورد، چاقو از کمرم می‌کشم و دلم می‌خواهد آن را در این دیوار چوبی رنگ‌ورو رفته فرو کنم. وقتی دستم را بالا می‌برم، سوزشی طاقت‌فرسا از بازویم سرازیر می‌شود.

جای داغی که بالای قلبم نشانه‌اند، با این حرکت کش می‌آید و دردش دوباره زنده می‌شود. یک یادآوری. نشانه‌ای از اینکه من چه هستم. یا بهتره بگویم، چه نیستم.

میم برای معمولی. خشمگین چاقو را با تمام قدرت در چوب فرو می‌کنم، دندان‌هایم از شدت فشار به هم ساییده می‌شوند. جای زخم قدیمی‌تیر می‌کشد، انگار دارد به ماندگاری ابدی‌اش روی تنم پوزخند می‌زند. «... به یادگاری رو قلبت حک می‌کنم، تا هیچ وقت فراموش نکنی کی اون رو شکسته.» با قدم‌های سنگین به سمت خنجر می‌روم، وقتی می‌خواهم آن را از دیوار بکشم، صدای خش خش تخته زیر پایم توجهم را به خود جلب می‌کند. با وجود دانستن اینکه تخته‌های ضعیف و کرم خورده برای خانه‌های فقیرنشین عادی‌اند، کنج‌کاوی‌ام مرا وادار به خم شدن و بررسی می‌کند.

اگره زیر هر تخته‌ای که خش خش می‌کند به محفظه بود، کف اتاقمون پر از اون‌ها می‌شد. ابروهایم همزمان با حرکت چوب بالا می‌روند، از شدت شوک پیشانی‌ام تیر می‌کشد. همانطور که به سمت محفظه‌ای که از وجود داشتش بی‌خبر بودم، دست دراز می‌کنم؛ با خنده‌ای ناباوار نفسم را بیرون می‌دهم. چقدر احمق بودم که فکر می‌کردم گروه مقاومت تنها رازیه که پدرم از من مخفی کرده.

انگشتانم بر چرمی فرسوده‌اش کشیده می‌شوند قبل از اینکه کتابی بزرگ را بردارم، کتاب مملو از صفحاتی است که هر لحظه ممکن است از هم بپاشند. آن را ورق می‌زنم و دست خط نامرتب یک شفا‌دهنده را تشخیص می‌دهم.

دفتر یادداشت پدر.

با توجه به اینکه زمان کافی یا امنیت لازم برای خواندنش ندارم، آن را داخل کوله‌ام هل می‌دهم. بیش از حد اینجا مانده‌ام، روز‌هایم را زخمی، ضعیف و نگران از اینکه لو بروم، گذرانده‌ام.

کسی که شاهد کشته شدن پادشاه به دست من بود، احتمالا تا حالا آن تصویر را در سراسر پادشاهی پخش کرده است. باید از ایلیا خارج شوم، تا الان هم فرصت فراری را که او با سخاوتمندی تمام در اختیارم گذاشت، تلف کرده ام. به سمت در حرکت می‌کنم، با این امید که بتوانم از این مخمصه فرار کنم و خودم را به خیابان‌های پر هرج و مرج لوت برسانم، جایی که می‌تونم در هرج و مرج آن غرق شوم و از دیده‌ها پنهان بمانم. از آنجا به اسکورچز عبور می‌کنم و به شهر دُر می‌رسم، شهری که در آن هیچ برگزیده‌ای وجود ندارد و تنها آدم‌های معمولی در آن زندگی می‌کنند.

خواستم دستگیره در را بگیرم و وارد خیابان ساکت شوم، اما یهو می‌خکوب شدم، دستم در هوا معلق ماند.

خیابان ساکت.

تقریباً اواسط ظهر است، به این معنی که لوت و خیابان‌های اطرافش باید پر باشد از بازرگانانی که بد و بی‌راه می‌گویند و کودکانی که فریاد می‌کشند درحالی که کوچه‌ها سرشار از رنگ و هیاهو اند.

یه جای کار می‌لنگه.

در می‌لرزد، چیزی، کسی از بیرون، محکم به آن کوبیده می‌شود. به عقب می‌پریم و چشمانم را در اتاق می‌چرخانم. به فکر پایین رفتن از پلکان مخفی می‌افتم که به اتاق زیرین می‌رسد، جایی که جلسات گروه مقاومت در آن برگزار می‌شد. آن موقع است که نگاهم به شومینه می‌خورد و با وجود وضعیت فعلی ام، از کلافگی آهی می‌کشم.

چطور همیشه کارم به دودکش ختم می‌شود؟

پیش از اینکه حتی نصف دیوار کثیف را طی کنم، در با صدای بلندی باز می‌شود. آجر در پشتم فرو می‌رود و پاهایم را در طرف دیگرم محکم می‌کنم.

گولاخ.

تنها یک برگزیده با قدرتی فوق العاده، می‌توانست دری را که مسدود و قفل کرده بودم، به این سرعت خورد و خاک شیر کند.

صدای چکمه‌هایی سنگین باعث شد بفهمم که همین حالا پنج امپریال وارد خانه‌ام شدند.

«همونجا نایستید، تن لشتون رو تگون بدید و خونه رو بگردید تا متقاعدم کنید که بدرد می‌خورید.»

با شنیدن آن صدای سرد، تنم مورمور شد، همان صدایی که قبلاً هم آن را مانند یک نوازش شنیده بودم، هم دستوری. ناخودآگاه بدنم منقبض شد و کمی از دیوار کثیف و دوده گرفته پایین آمدم.

اون اینجاست. صدای گرفته و خشنی که پس از آن شنیده می‌شود، متعلق به یک امپریال است. «حرف مجری قانون رو که شنیدی، تگون بخور.» مجری قانون.

زبانم را گاز می‌گیرم، نمی‌دانم برای جلوگیری از بیرون پریدن یک خنده تلخ یا یک فریاد. خونم از شنیدن عنوانش به جوش می‌آید، تمام کارهایی را که تا به حال انجام داده، هر یک از اعمال شیطانی را که تا به حال در زیر سایه شاه مرتکب شده را برایم یادآوری می‌کند. نخست برای پدرش و به لطف من که او را از اولی خلاص کردم، حالا برای برادرش. فقط اینکه او به دنبال تشکر از من نیست. نه، بلکه در عوض به قصد کشتن من آمده. «شاید وقتی فراموش کنم، بالاخره شجاعتم رو پیدا کنم. پس بهت شانس فرار می‌دم.» چقدر هم که شانس فرارش تا الان برایم فایده داشته.

نمی‌توانم ریسک شنیده شدن حین بالا رفتن از لوله دودکش را به جان بخرم، پس صبر می‌کنم و به صدای قدم‌های سنگینی که خانه را در جستجوی من طی می‌کنند، گوش می‌کنم. پاهایم شروع به لرزیدن می‌کنند، در تلاشند تا مرا بالا نگه دارند در حالی که هر زخم باعث می‌شود از شدت درد به خود بیچم. مجری قانون که انگار حوصله‌اش سر رفته با لحنی خشک دستور می‌دهد: «قفسه‌های کتاب رو چک کنید. باید یه راه مخفی پشت یکیشون باشه.»

و دوباره، تمام بدنم منقبض می‌شود. یکی از اعضای گروه مقاومت باید زیر شکنجه او، این راز کوچک را لو داده باشد. با فکر به جنگی که پس آخرین آزمون در فضای گنبدی شکل درگرفت، وقتی معمولی‌ها، مرگبار‌ها، و امپریال‌ها در نبردی خونین بهم یورش بردند، نبضم شدت می‌گیرد.

نبردی خونین که هنوز از نتیجه آن بی‌اطلاعم.